

جنگ آمریکا علیه عراق و ساختار معنایی نظام بین الملل

حمیرا مشیرزاده *

دانشیار گروه روابط بین الملل دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران

(تاریخ دریافت: ۸۶/۶/۱۱ - تاریخ تصویب: ۸۶/۱۰/۱۶)

چکیده:

در شرایطی که انتظار می‌رفت جهان پس از جنگ سرد جهانی متکی بر نهادهای بین‌المللی و رشد چندجانبه‌گرایی باشد، تهاجم ایالات متحده به عراق به شکلی کم و بیش یکجانبه و بدون اخذ مجوز از نهادهای بین‌المللی ذی‌صلاح و مبتنی بر آموزه نوین جنگ پیشدستانه یا پیشگیرانه انجام گرفت. این اقدام در سطوح مختلف از جمله در سطح دولت‌ها و گروه‌های اجتماعی با واکنش‌های منفی بسیار رو به رو شد. پرسشی که در این مقاله به آن پرداخته می‌شود، این است که چرا این اقدام ایالات متحده با مخالفت‌های گسترده رو به رو شد؟ فرضیه مورد بررسی نیز این است که مغایرت اقدام آمریکا با ساختار بین‌دولتی حاکم بر جامعه بین‌المللی، دلیل مخالفت‌ها بوده است. در این مقاله تلاش می‌شود با تأکید بر ابعاد هنجاری و معنایی نظم بین‌المللی، این رویداد از این منظر و با اتکا بر آموزه‌های دو نظریه مکتب انگلیسی و سازه‌نگاری بررسی شود. پس از ارائه چارچوبی مفهومی بر اساس این دو نظریه، مقاله به بررسی اصول بنیادین تعریف‌کننده ساختار معنایی نظام بین‌الملل می‌پردازد و سپس مغایرت اقدامات آمریکا با قواعد این ساختار نشان داده می‌شود.

واژگان کلیدی:

جامعه بین‌الملل، ساختار معنایی، قواعد نظام بین‌الملل، ایالات متحده، جنگ عراق، مکتب انگلیسی، سازه‌نگاری

Email: hmoshir@ut.ac.ir

* فاکس: ۶۶۴۰۹۵۹۵

این مقاله از طرح پژوهشی با عنوان "نظریه‌های روابط بین‌الملل و جنگ آمریکا علیه عراق" استخراج شده که با حمایت معاونت پژوهشی دانشگاه تهران با شماره ۲۱۰۲۰۱۹/۱۰۲ انجام شده است. برای اطلاع از دیگر مقالات نویسنده که در این مجله منتشر شده، به صفحه پایانی همین مقاله رجوع شود.

وقایع ۱۱ سپتامبر و تحولات پس از آن را می‌توان از مهم‌ترین رویدادهای چند دهه اخیر دانست. بسیاری این رویداد را منشأ تحولات عظیمی در روابط بین‌الملل و حتی مهم‌تر از پایان جنگ سرد می‌دانند. از میان تحولات پس از ۱۱ سپتامبر، حمله آمریکا به عراق را بی‌تردید می‌توان از چشمگیرترین رویدادها دانست که با مخالفت‌های گسترده‌ای در سطح جهان رو به رو شده است. از یک سو، کشورهای مختلفی در جهان - از کشورهای عرب و جهان سومی گرفته تا برخی هم‌پیمانان آمریکا همچون فرانسه - بارها در باره اقدامات آمریکا اظهار نگرانی کرده یا آن را به درجات مختلف محکوم کردند. از سوی دیگر، افکار عمومی در سراسر جهان، اقدام آمریکا را به انحای مختلف مورد انتقاد قرار دادند. در کشور مقصد یعنی عراق نیز به‌رغم آن که اقدام ایالات متحده، پایانی بر حکومت صدام حسین و سرکوبگری رژیم بعث بود، اما حضور نظامی آمریکا در خاک این کشور مشروعیتی نیافت و با انواع و درجات متفاوتی از انتقادها و مخالفت‌ها - از سوی نخبگان حکومتی عراق گرفته که خواهان ترتیباتی برای پایان دادن به حضور آمریکا هستند تا افکار عمومی، روشنفکران و نهایتاً اقدامات خشونت‌بار گروه‌های مختلف - رو به رو شد. این مقاله به تبیین و توضیح این مخالفت‌ها می‌پردازد و فرضیه مورد بررسی، این است که تعارض اقدام ایالات متحده با ساختار معنایی نظام بین‌الملل و تلقی از آن به عنوان تلاشی برای تغییر نظم مستقر بین‌المللی دلیل مخالفت‌هاست. این برداشت را می‌توان مبتنی بر دیدگاهی معنامحور (ideationalist) دانست که در برابر دیدگاه نظریه‌های مادی‌گرا (materialist) در روابط بین‌الملل قرار می‌گیرد.

از منظری مادی‌گرایانه، نظام بین‌الملل عمدتاً از عوامل مادی ترکیب شده و در نتیجه قدرت و منافع مادی و چگونگی توزیع آنها در درون نظام حائز اهمیت اولیه است. می‌توان واقع‌گرایی، وبه ویژه نواقع‌گرایی و حتی نولیبرالیسم را نمایندگان این رهیافت دانست. از چشم‌اندازی واقع‌گرا می‌توان حمله به عراق را نمودی از تعریف موسع از منافع دولت آمریکا، متناسب با شرایط جدید نظام بین‌الملل یعنی تک‌قطبی شدن آن تلقی کرد و یا آن را با توجه به محدودیت‌های قدرت، تعریفی نامتناسب با موقعیت این کشور و در نتیجه، غیرعقلانی دانست. در این صورت، علت مخالفت با آن را می‌توان بر اساس مقاومت در برابر تغییر موازنه قدرت و اقدام به آنچه "موازنه قدرت نرم" (Soft balancing) نامیده می‌شود، دانست.^۱ از نگاهی

^۲ از منظری واقع‌گرایانه، در شرایطی که یک قدرت بزرگ (مانند آمریکا) بخواهد موازنه قوا را به طور جدی و بالاتر از آن برای همیشه به نفع خود بر هم بزند، سایر کنشگران در برابر آن دست به موازنه می‌زنند و حتی آماده جنگ می‌شوند. اما این اتفاق در برابر آمریکا نیفتاد و دلیل آن فاصله زیاد میان قدرت نظامی آمریکا و سایر کشورها است. مفهوم موازنه قدرت نرم به این معناست که از ابزارهای غیرنظامی (مانند اقداماتی در سازمان ملل

نولیبرالی نیز می‌توان آن را تلاشی برای استقرار ارزش‌های لیبرالی اما با تکیه بر ابزارهای غیرلیبرال دانست که مخالفت با آن نیز می‌تواند ناشی از عدم تناسب میان ابزار و اهداف، ارزش‌های غیرلیبرال و یا مخالفت با یکجانبه‌گرایی باشد (برای بحث مفصل درباره تبیین جنگ عراق از این دو منظر نظری، بنگرید به مشیرزاده ۱۳۸۳).

از منظری معناگرا، نظام بین‌الملل یک نظام اجتماعی است و در نتیجه می‌توان آن را یک «جامعه» دانست. آنچه که به ساختار این جامعه بین‌المللی شکل می‌دهد، عمدتاً عوامل زبانی و معنایی، هنجارها و قواعد هستند. حتی در آنچه که از ظاهر تبیین‌های متکی بر نظریه‌های مادی‌گرا از علت مخالفت با جنگ آمریکا علیه عراق تلقی می‌شود (از جمله توضیحات نو واقع‌گرا و نولیبرال که در بالا به آنها اشاره شد) در واقع با اتکا بر فهم کنشگران از مجموعه‌ای از قواعد است. مکتب انگلیسی و سازه‌نگاری دو نمونه از مهم‌ترین نظریه‌هایی هستند که از منظر فرهنگ، قواعد و معانی به روابط بین‌الملل می‌نگرند. برای این دو نظریه آنچه بیشتر اهمیت دارد، میزان انطباق یا عدم انطباق رفتار ایالات متحده با اصول، قواعد و هنجارهای بین‌المللی از یک‌سو، و تأثیر این رفتار بر ساختار هنجاری نظام از سوی دیگر است. در این مقاله تلاش می‌شود حمله ایالات متحده به عراق از منظری معنامحور بررسی و تجزیه و تحلیل شده و مخالفت با آن نیز در همین چارچوب تبیین گردد.

در بخش نخست، با تکیه بر دیدگاه‌های مکتب انگلیسی و سازه‌نگاری چارچوبی مفهومی ارائه می‌شود و در بخش دوم، عناصر اصلی ساختار معنایی نظام بین‌الملل که شامل قواعد و هنجارهای بنیادین آن است، مورد بررسی قرار می‌گیرد. در بخش سوم، مغایرت اقدام آمریکا با این ساختار معنایی و تکیه مخالفان بر این مغایرت، نشان داده می‌شود. سرانجام، مقاله با این نتیجه‌گیری به پایان می‌رسد که رویدادهای بعدی و تغییر سیاست خود آمریکا، از مقاومت ساختار معنایی نظام بین‌الملل در برابر این تلاش برای تغییر حکایت دارد و این خود، محدودیت‌های قدرت را در نظام بین‌الملل نشان می‌دهد.

چارچوب مفهومی: ساختار معنایی نظام بین‌الملل

برخلاف نظریه نواقع‌گرا در روابط بین‌الملل که ساختار نظام بین‌الملل را شامل توزیع توانمندی‌های مادی می‌داند (بنگرید به طور خاص به Waltz:1979)، از منظر معنامحور آنچه در

و... علیه ایالات متحده استفاده می‌شود. این مفهوم بر این اساس مطرح می‌شود که موازنه قدرت همچنان عمل می‌کند اما با ابزاری دیگر. برخی دیگر برآنند که در واقع، موازنه‌ای حادث نشده و این مفهوم "از نظر فکری تهی" است. بنگرید به: Fettweis 2006: 687.

ساختار نظام بین‌الملل اهمیتی خاص دارد قواعد، هنجارها و در کل عوامل غیرمادی یا معنایی هستند (بنگرید به: Onuf 1989; Wendt 1992, 1999; Kratochwil and Ruggie 1985). حتی اگر عوامل مادی را نیز بخشی از این ساختار تلقی کنیم (Dessler 1989)، آنچه به این عوامل اهمیت می‌دهد و آنها را معنادار می‌سازد، عوامل غیرمادی است. در طول یک و نیم دهه اخیر، سازه‌انگاری اجتماعی به طور فزاینده به مؤثرترین نظریه‌های روابط بین‌الملل تبدیل شده است. از منظر این نظریه، روابط بین‌الملل مانند سایر حوزه‌های تعامل انسانی یک «ساخت اجتماعی» (social construct) است، یعنی معانی بین‌ذهنی، آن را به آنچه که هست، تبدیل می‌کنند. سازه‌انگاری به عوامل معنایی مانند فرهنگ، هنجارها و انگاره‌ها بها می‌دهد؛ به کارگزاری - یعنی کنشگرانی که کاری انجام می‌دهند - اجازه می‌دهد، اعمال بازاندیشانه آفرینش اجتماعی را البته در چارچوب محدودیت‌های ساختاری داشته باشند (Ruggie 1998: 4). اگر معانی اهمیت داشته باشند، باید بپذیریم که عوامل معنایی (در برابر عوامل مادی) مؤلفه‌های مهم حیات بین‌المللی هستند. به این ترتیب، کنش‌های کلامی، گفتمان‌ها، هنجارها، قواعد، فرهنگ و مانند این‌ها عواملی هستند که نظام بین‌الملل را "قوام می‌بخشند". تأکید سازه‌انگاران بر نقش تکوینی عوامل معنایی است. ایده‌های مشترک اجتماعی - شامل هنجارها (انتظارات جمعی در خصوص رفتار مناسب برای هویتی خاص) - یا شناخت اجتماعی در باره روابط علت و معلولی نه تنها رفتار را تنظیم می‌کنند، بلکه هویت کنشگران را نیز قوام می‌بخشند (Risse 2000: 5).

پیش از سازه‌انگاری، این مکتب انگلیسی روابط بین‌الملل یا نظریه جامعه بین‌الملل بود که بر اهمیت نهادها، قواعد و عوامل معنایی در زندگی بین‌المللی تأکید داشت. توجه خردگرایان مکتب انگلیسی به "خرد" یا "عقلانیت" انسان به عنوان نقطه عزیمت، به این معنا است که آنها باور دارند، خرد انسان قابلیت آن را دارد که ترتیبات مناسب اجتماعی - سیاسی را برای حفظ نظم و عدالت هم در سطح داخلی و هم در سطح بین‌المللی تعبیه کند. دولت‌های متعامل، تشکیل‌دهنده یک "جامعه بین‌المللی" هستند که فراتر از وجود "نظام بین‌الملل" است و در آن صرفاً کنشگران در تعامل هستند و بر هم تأثیر می‌گذارند. در نتیجه، پیروان مکتب انگلیسی، وجود آنا‌رشی را مغایر با وجود نظم یا جامعه تلقی نمی‌کنند. جامعه بین‌الملل یعنی "گروهی از دولت‌ها که از منافع مشترک و ارزش‌های مشترک خود آگاهند... در روابطشان با یکدیگر، خود را مقید به مجموعه‌ای از قواعد می‌دانند و در کارکرد نهادهای مشترک سهیم اند" (Bull 1977: 13). منظور از نظم بین‌المللی نیز "الگویی از فعالیت" است که "اهداف اولیه یا مقدماتی جامعه دولت‌ها یا جامعه بین‌الملل را حفظ می‌کند" (Bull 1977: 8). نظم در طول زمان در ابعادی تغییر می‌کند اما از آنجا که در آن حفظ تمامیت جامعه بین‌الملل اصل است، اعضای آن تخطی از اصول و قواعدی را که متضمن نابودی این جامعه باشد، بر نمی‌تابند. این

جامعه سرشتی تاریخی، پویا و قابل تحول دارد. با وجود این، حفظ آن مهم ترین هدف زیربنایی اعضای آن است. نظریه‌پردازان جامعه بین‌الملل آن را ساختاری غیرارادی یا نظامی کارکردی که مستقل از کنشگران باشد، نمی‌بینند (Jackson 1997: 112).

از میان سازه‌انگاران، به نظر اونیف، استعاره نظم حاکی از ترتیبات اجتماعی باثباتی است که قابل مقایسه با ترتیبات جهان فیزیکی یا طبیعت باشد، اما باثباتی آن در واقع به این دلیل است که به نفع عده‌ای است. او اصطلاح ترتیبات را به نظم ترجیح می‌دهد (Onuf 1994: 158-59). به نظر اونیف، جامعه بین‌الملل یک نظم حقوقی است. نظم حقوقی، مجموعه‌ای از قواعد است که انسجام آنها ناشی از رویه‌های مرتبط با رسمی بودن و حمایت نهادینه از قواعد در هر نظم حقوقی است (Onuf 1994: 144).

یکی از مهم‌ترین عناصر تشکیل‌دهنده جامعه بین‌الملل، قواعد است.^۱ قواعد، شرط معنادارکردن جامعه و معنا شرط عمل است (Wind 1997: 250). به تعبیر اونیف، قاعده عبارتی تجویزی است که در خصوص طبقه‌ای از کنش‌ها قابل اعمال است. قاعده نشان می‌دهد آیا آنهایی که این کنش‌ها را انجام می‌دهند در انجام آن مجاز هستند یا نه؟ از نقطه نظر فردی، قواعد شرایط انتخاب را شکل می‌دهند و فرصت‌هایی را برای ارزیابی هزینه‌ها و پیامدهای راه‌های بدیل نشان می‌دهند (Onuf 1998: 142-143). او در جایی دیگر می‌گوید: «قاعده عبارتی است که به کنشگران می‌گوید چه باید بکنند، رفتار انسانی را هدایت می‌کند و بنابراین معنای مشترک و کارگزاری را ممکن می‌سازد» (Onuf 1989: 51). به نظر کراتوچویل و راگی (Kratowil and Ruggie 1996 & 2000) قواعد راهنمای رفتار، الهام بخش رفتار و توجیه‌کننده رفتار هستند و بیان انتظارات متقابلند. در کل، قواعد معنابخش هستند، معیارها را مشخص می‌کنند، به کارگزاران قوام می‌بخشند و تجسم فهم مشترک کنشگران هستند. به نظر واتسن، قواعد نهادهایی هستند که این ویژگی‌ها را دارند: باید وضع شوند، باید منتقل شوند، باید لوازم اجرای آنها فراهم شود، باید تفسیر شوند یعنی رابطه آنها با هم و معنایشان مشخص شود، باید اجرا شوند، باید مشروع باشند، باید امکان تعدیل به تناسب شرایط را داشته باشند و باید از قواعد در برابر شرایط مخل حمایت شود (Watson 1992a: 56-57).

معمولاً قواعد را شامل دو نوع تکوینی (constitutive) و تنظیمی (regulative) می‌دانند. قواعد تکوینی به پدیده‌های اجتماعی قوام می‌بخشند و شکل می‌دهند و قواعد تنظیمی رفتار مناسب را مشخص می‌کنند. اما همان گونه که اونیف (Onuf 1989) استدلال می‌کند، این تقسیم‌بندی عملاً نمی‌تواند راهگشا باشد زیرا همه قواعد تنظیمی، جنبه تکوینی دارند و قواعد تکوینی نیز

^۱ - همان گونه که خواهیم دید، در مکتب انگلیسی گاهی در مورد برخی قواعد از اصطلاح نهاد استفاده می‌شود.

واجد بعدی تنظیمی هستند.

دولت‌ها تنها از طریق قواعد به کارگزار (agent) تبدیل می‌شوند - یعنی سوژه‌هایی که در پی ایجاد تغییر هستند. از سوی دیگر، این خود کارگزاران هستند که قواعد را تغییر می‌دهند اما نه بر اساس انتخاب خودشان، زیرا کنش‌ها اغلب پیامدهای ناخواسته دارند (Onuf 1989). در اینجاست که بحث مهم سازه‌انگاران، یعنی قوام متقابل کارگزار و ساختار از نظر اونیف به شکل تکوین متقابل از طریق قواعد مطرح می‌شود (بنگرید به: Onuf 1989). شرط کارآمد بودن قواعد این است که درونی شوند. نظم‌ها به درجه‌ای حقوقی یا قانونی‌اند که قواعدشان به شکلی مؤثر مورد حمایت قرار گیرد. رژیم‌های بین‌المللی به عنوان مجموعه‌ای از قواعد، مورد حمایت قرار می‌گیرند (Onuf 1994: 127-28). ساختار معنایی به معنای توزیع شناخت جمعی است. شناخت‌های جمعی به مردم دلیل می‌دهند که چرا چیزها این گونه‌اند که هستند و شاخص‌هایی هستند برای آن‌که چگونه آنها باید از توانایی‌ها و قدرت مادی خود استفاده کنند (Adler, 1997: 322). این شناخت شامل قواعد است: "قواعد، نهادها و پیامدهای ناخواسته به الگوهای باثباتی شکل می‌دهند که ساختار نامیده می‌شوند. آزادی کنشگران وابسته به توانایی آنها برای تشخیص محدودیت‌های مادی و اجتماعی‌شان است" که ساختار برای آنها مشخص می‌سازد (Onuf 1989). هنجارها نیز مانند قواعد اهمیت دارند. با وجود این که مرز میان این دو چندان روشن نیست، هنجارها در تعریف مورد قبول کراتوچویل و راگی (Kratochwil and Ruggie 1986 (2000)) "استانداردهای رفتار" هستند که "بر اساس حقوق و تکلیف تعریف می‌شوند". می‌توان گفت هنجار یعنی انتظارات جمعی در مورد رفتار مناسب برای یک هویت خاص. گاهی هنجارها مانند قواعد، هویت را تعریف می‌کنند و قوام می‌بخشند، یعنی تأثیرات تکوینی دارند و گاهی به عنوان استاندارد اعمال هویت عمل می‌کنند و تأثیرات تنظیمی دارند (Jepperson, Wendt, Katzenstein 1996: 54). کنش یا رفتار معنادار تنها در بستر اجتماعی بین‌ذهنی ممکن است و این اهمیت هنجارها را در تعریف هویت و معنادار ساختن ساختار نشان می‌دهد (Hopf 1998 (2000): 1757). همان گونه که لاسن (Lawson 2006) متذکر می‌شود "هنجارهایی که به شکل جمعی پذیرفته شده‌اند، رفتار مناسب را در انواع خاصی از محیط‌های اجتماعی تعریف می‌کنند." به همین ترتیب، منجر به واکنش در برابر رفتار نامناسب یا قاعده‌شکنی و هنجارشکنی می‌شوند. هنجارها بنیانی برای فرایند استدلال هستند که در آن برخی تخلفات از قواعد قابل بخشش تلقی می‌شوند اما بقیه نه (Kratochwil 1989: 37). یعنی این که سرشت برخی از قواعد و هنجارها تخلف از آنها را دشوارتر و یا غیرقابل قبول می‌کند. نهادها را هم می‌توان از عوامل تشکیل‌دهنده ساختار معنایی دانست. نهاد یعنی "مجموعه باثبات یا ساختاری از هویت‌ها و منافع که معمولاً به شکل هنجارها و قواعد رسمی رمزگذاری

می‌شوند. نهادها اساساً واحدهای ادراکی هستند و به عنوان شناخت جمعی و چیزی موجود تجربه می‌شوند (Wendt 1992: 136). در عین حال، باید توجه داشت که قواعد و هنجارها رفتار انسانی را تعیین نمی‌کنند (Kratowil 1989: 10). همیشه امکان تخطی از قواعد وجود دارد و عملاً نیز تخطی انجام می‌گیرد. اما وقوع رویدادهای مغایر، نافی اعتبار آنها نیست (Kratowil 1996 & Ruggie 2000). ساختارهای فرهنگی و نهادی، موجودیتی جدا از کنش‌های شناختی کنشگران ندارند و نباید به این ساختارها شیئیت بخشید. آنها با رقابت‌ها و تعارضات ساخته شده و تفسیر می‌شوند و این اهمیت قدرت و کارگزاری را نشان می‌دهد (Jepperson, Wendt, Katzenstein 1996: 63).

آنارشی در نظام بین‌الملل مانند سایر پدیده‌های اجتماعی چیزی نیست که به شکلی طبیعی آفریده شده باشد و بتوان آن را امری مفروض و از پیش داده شده انگاشت. از نظر سازه‌نگاران به طور صریح و از نظر مکتب انگلیسی به طور کم و بیش ضمنی، این دولت‌ها هستند که در تعاملات خود آن را برساخته و به آن معنا داده‌اند. بنابراین، آنارشی، منطقی واحد و لایتغیر (مثل منطق خودیاری که مورد تأکید واقع‌گرایان است)، ندارد. آنارشی می‌تواند منطق‌های متعدد داشته باشد که به شکل‌گیری فرهنگ‌های متفاوت در نظام بین‌الملل - از وضعیت طبیعی «هابزی» تا نظام مرکب از دولت‌های حاکم و مبتنی بر قواعد و هنجارهای مدرن که می‌توان آن را «لاکی» دانست تا صلح جاوید مورد نظر کانت در میان جمهوری‌های لیبرال و دموکراتیک - منجر می‌شوند. در حال حاضر، فرهنگ موجود نظام بین‌الملل به یک تعبیر فرهنگ لاکی است که در آن، دولت‌ها از قوانین، قواعد، هنجارها و مانند آنها در روابط خود تبعیت می‌کنند (بنگرید به: ونت ۱۳۸۴ و همچنین Wight 1966, 1992).^۱ به بیانی دیگر می‌توان گفت که آنارشی می‌تواند اشکالی متفاوت از حکم یا اقتدار (rule) را تحمل کند. حکم عبارت است از "اعمال مؤثر نفوذ" (Onuf 1994: 238). این قواعد و روابط اجتماعی هستند که به اقتدار یا حکم موجود در نظام شکل می‌دهند (Onuf 1989; Onuf and Klink 1989). صرف وجود قواعد منجر به توزیع ناموزون مزایا در نتیجه شرایط یا وضعیت حکم یا اقتدار است (Onuf 1989: 21-22). در چنین شرایطی، برخی از کارگزاران از قواعد برای اعمال کنترل و کسب امتیاز در برابر سایر کنشگران استفاده می‌کنند. برخی از کارگزاران می‌توانند نسبت به بقیه، کنترل بیشتری بر محتوای قواعد و موفقیت قواعد در رعایت شدن داشته باشند (Onuf 1989: 21-22). این حکم است که از طریق قواعد به تداوم و افزایش امتیازات برای برخی از کنشگران کمک می‌کند (Onuf 1994: 21-22). شرایط مادی هم اهمیت دارند و رابطه قواعد با منابع، مبتنی بر این فرض

^۱ برخی مانند گریفیت (Griffith 1999) بر آنند که بحث وایت درباره سه نوع نظریه بین‌المللی (واقع‌گرایی یا هابزی، خردگرایی یا گروسوسی، و انقلابی یا کانتی) را می‌توان سه نوع ساخت روابط بین‌الملل نیز دانست.

است که حداقل درجه‌ای از کنترل بر منابع مادی لازم است (Onuf 1994: 60). به تعبیر اونف، آنارشی متضمن نوعی اقتدار پراکنده (heteronomy) است اما در عمل با ابعادی از سلسله مراتب (hierarchy) و هژمونی نیز همراه است (Onuf 1989). با توجه به بحث ما آنچه که اهمیت دارد، مسئله تغییر در ساختار معنایی بین‌المللی است. می‌توان گفت: "ارزش‌ها و فهم‌های مشترکی که شاخصه نظام بین‌الملل هستند، باید به شکلی فرهنگی تولید و حفظ شوند" (Rengger 1992: 88). به درستی گفته می‌شود: «برساخته بودن به معنای تغییرپذیری مستمر نیست». ممکن است فهم‌ها و انتظارات بین‌دولتی باعث تداوم شود اما این مغایرتی ندارد با این نکته که کارگزاران از طریق عمل، هویت‌ها و منافع را تولید و بازتولید می‌کنند، ولی گزینه‌ها با درجه معناداری از آزادی همراه نیستند (Wendt 1992: 149). در عین حال، این به معنای ثبات همیشگی نیست. اعمال افراد است که به جامعه قوام می‌بخشد و پیروی و عدم پیروی از قواعد است که آنها را تثبیت می‌کند یا تغییر می‌دهد (Onuf 1994: 18). "تغییر بنیادین نظام بین‌الملل هنگامی روی می‌دهد که کنشگران از طریق رویه‌های خود، قواعد و هنجارهای قوام بخش تعامل بین‌المللی را تغییر می‌دهند" (Koslowski and Kratochwil 1994 [1995]: 128). دو نوع فرایند تغییر قابل تصور است: ۱- تغییر در درون چارچوب کنوانسیون‌های مستقر که به دسترسی متفاوت به منابع جدید منجر می‌شود، بدون آن که در پارامترهای نظام تغییر ایجاد کند؛ ۲- تغییر بنیادی‌تر در مواردی که رویه‌ها و کنوانسیون‌های مقوم نظام اجتماعی تغییر می‌کنند (Koslowski and Kratochwil 1994 [1995]: 134). ونت (1992) در مطالعه فرایند تحول‌ساز در نظام بین‌الملل (با توجه به تجربه پایان جنگ سرد) این مراحل را شناسایی کرده است:

۱- فروپاشی اجماع در مورد تعهدات هویتی؛

۲- بررسی انتقادی انگاره‌های قدیمی در باره خود و دیگری و در نتیجه تشخیص

خودهای جدید ممکن؛

۳- عمل جدید بر اساس تغییر خود و هویت خود؛

۴- پاداش از طرف مقابل (Wendt 1992: 159-60).

در این فرایند، تشخیص مبانی مربوطه مهم است (Kratochwil 1989: 37). کنشی مورد حمایت قرار می‌گیرد (یا به تعبیر ونت با "پاداش از طرف مقابل" روبه‌رو می‌شود) که وضعیت مربوطه، آن را قابل توجیه کند. توجیهاتی که برای جریان عمل ارائه می‌شود، شاخص مهمی برای ارزیابی آن است (Kratochwil 1989: 63). انتخاب روایت مناسب ضروری و مهم می‌شود و این روایات معمولاً موضوعات را در چارچوب فهم مشترک قرار می‌دهند (Kratochwil 1989: 219). به عبارتی می‌توان چنین استدلال کرد که اگر عوامل معنایی به نظام بین‌الملل و هویت اجزای آن قوام می‌بخشند، دگرگونی آنها می‌تواند به تحولاتی در نظام و هویت دولت‌ها

منجر شود، اما این تغییرات لزوماً سرشتی اجتماعی و بین‌ذهنی دارند. به عبارت دیگر، کنشگران نمی‌توانند آنها را به صورت انفرادی و بر اساس خواست و اراده خود تغییر دهند. از طریق کنش‌ها و تعاملات است که چنین تغییراتی ایجاد می‌شوند. قدرت رویه، قدرت تولید معنای بین‌ذهنی در درون ساختار اجتماعی است (Hopf 1998 (2000): 1761). کنشگران قدرتمند می‌توانند معنای بین‌ذهنی را بازتولید کنند یا تغییر دهند. این کنشگران قدرتمند به قواعدی دسترسی دارند که به نوبه خود امکان تغییر قواعد را برایشان فراهم می‌آورد. در طول تاریخ، همیشه صاحبان قدرت توانسته‌اند در قواعد تغییراتی به وجود آورند و می‌توان انتظار داشت که بتوانند گاه حتی حکم و اقتدار (به تعبیر اونف) یا منطق نظام (به تعبیر ونت) را تغییر دهند. در اینجا، جا دارد به جامعه بین‌المللی به اصطلاح، وستفالیایی و تحولات اصلی که در قواعد و شیوه اعمال اقتدار در آن انجام گرفته، بپردازیم.

نظام وستفالیایی و تحولات آن

آنچه را که هم اکنون تحت عنوان نظام "وستفالیایی" می‌شناسیم، "جامعه" ای است مرکب از مجموعه‌ای از اصول، قواعد، هنجارها و نهادهای مشترک که دولت‌ها اعضای آن را تشکیل می‌دهند. اهداف جامعه بین‌الملل عبارتند از: حفظ نظام دولت‌های حاکمه به عنوان شکل غالب سازماندهی سیاسی، حفظ استقلال و حاکمیت سرزمینی اعضا و صلح به عنوان شرط عادی همزیستی میان آنها (Bull 1977: 16-18). آنچه این جامعه را از سایر جوامع متمایز می‌سازد، اهداف، قواعد، هنجارها و نهادهای خاص آن است که دلایل کنش دولت‌ها محسوب می‌شوند. این جامعه همراه با اهداف، اصول، قواعد و هنجارهای نخست محدود به روابط میان دولت‌های اروپایی بود اما به تدریج جنبه جهانی یافت و کشورهایی که خارج از قلمرو قواعد آن بودند (به ویژه در فرایند استعمارزدایی) ذیل آن قرار گرفتند. به بیان جکسن، این میثاق جهانی (global covenant) نخستین تلاش برای برساختن جامعه‌ای از دولت‌ها بود که با آموزه‌شناسایی و عدم مداخله عمل می‌کرد (Jackson 2000: 13). قواعد، ابزاری برای رعایت اصول رفتاری متناسب با اهداف جامعه بین‌الملل هستند. هدلی بول متذکر می‌شود قواعدی تکوینی هستند که اولویت نظام دولت‌ها را تأیید و تقویت می‌کنند و دولت‌ها را تنها اعضای جامعه بین‌الملل می‌شناسند مانند حاکمیت؛ قواعدی هستند که حداقل شرایط همزیستی میان آنها را مشخص می‌کنند مانند تحدید خشونت یا وفای به عهد؛ رفتاری را تجویز می‌کنند که هدف تثبیت کنترل یا صلاحیت دولت‌ها بر سرزمین و اتباعشان را تأمین می‌کند مانند عدم مداخله یا برابری دولت‌ها؛ و سرانجام قواعدی که همکاری میان دولت‌ها را در حوزه‌های مختلف تنظیم می‌کنند (Bull 1977: 67-70). مصلحت نظام (*raison de system*) متضمن این آگاهی

است که نظام به هر دولت عضو که از قواعد حمایت و به عملکرد نظام کمک کند، پاداش می‌دهد (Watson 1992b: 159-60). بنیادی‌ترین نهاد (یا به تعبیر دیگر قاعده یا هنجار) در جامعه بین‌الملل، حاکمیت است (Jepperson, Wendt, Katzenstein 1996: 45). می‌توان گفت که حاکمیت (و به تبع آن، انحصار سرزمینی و به تعبیری، عدم مداخله) قاعده‌ای تکوینی در نظام وستفالیایی است (ونت ۱۳۸۴) و "قواعد تکوینی، بنیان نهادی کل حیات اجتماعی هستند" (Ruggie 1998: 20). معمولاً گفته می‌شود که حاکمیت شامل دو مؤلفه است: استقلال داخلی و حق عدم مداخله. این دو روی هم دولت‌ها را تنها مرجع اقتدار نسبت به سرزمین و جمعیت خود می‌سازند (Nevers 2004: 3). به بیان ریس، "حاکمیت هم تعاملات دولت‌ها را تنظیم می‌کند و هم تعریف می‌کند که یک دولت چیست" (Risse 2000: 5). اصل حاکمیت، تغییری اساسی در وضعیت میان دولت‌ها در شرایط آنارشی ایجاد می‌کند زیرا بنیانی هنجاری برای هویت و امنیت دولت‌ها به وجود می‌آورد. حاکمیت نهاد است، جنبه بیناذهنی دارد و وابسته به وجود دیگری است. با حاکمیت است که وضع هابزی در روابط میان کشورها تبدیل به وضع لاکمی می‌شود (Wendt 1992: 150-53).

با وجود این که در قلمرو بین‌المللی، قواعد تکوینی مانند حاکمیت و انحصار سرزمینی چنان شیئیت یافته‌اند که کسی آنها را قاعده نمی‌بیند (Ruggie 1998: 25) و حتی "طبیعی" قلمداد می‌شوند، اما حاکمیت مفهومی ذاتاً "اجتماعی" است. فهم‌های فعلی از دولت سرزمینی، حاکمیت و روابط آنها به شکل اجتماعی برساخته شده و همچنان می‌شوند و شناسایی متقابل دعاوی نسبت به حاکمیت از عناصر مهم در برساختن خود دولت‌ها است (Bierstecker and Weber 1996: 1-3). رویه‌های حاکمیت سه تأثیر بر فهم امنیت و سیاست قدرت دارد: ۱- تعریف امنیت بر اساس حق مالکیت نسبت به سرزمینی خاص؛ ۲- درونی کردن بهتر هنجارهای حاکمیت و در نتیجه احترام بیشتر به حاکمیت دیگران و ۳- دولت‌ها این‌گونه جامعه‌پذیر می‌شوند که حاکمیت‌شان وابسته به شناسایی دیگران است (Wendt 1992: 151-53). شناسایی حاکمیت پیش شرط کارکرد نظام مرکب از دولت‌های حاکم است. حاکمیت تنها زمانی می‌تواند وجود داشته باشد که در درون چارچوب اجتماعی قرار گیرد که به استناد نیت‌مندی جمعی، آن را معتبر می‌شناسد (Ruggie 1998: 20).

به علاوه از منظر مکتب انگلیسی در جامعه مرکب از دولت‌ها می‌توان پنج نهاد یا قاعده کلیدی^۱ را تشخیص داد که نظم (و خود جامعه مرکب از دولت‌ها) را حفظ می‌کنند (و به

^۱ در برخی از متون مکتب انگلیسی از اینها به عنوان قاعده یاد شده است. در اینجا هم با توجه به تعریف نهاد به عنوان مجموعه قواعد و نفی محوریت معنای سازمانی برای آن، اینها قاعده تلقی می‌شوند.

عبارتی، لازمه بقای نظام دولت‌های مبتنی بر حاکمیت هستند). بنا به تعریف بول (1977)، منظور از نهادها، سازمان نیست بلکه عادات و رویه‌هایی است که به منظور تحقق اهداف مشترک شکل می‌گیرند (Bull 1977: 74). این نهادها عبارتند از:

الف. موازنه قدرت: خردگرایان تقریباً مانند واقع‌گرایان سازوکار موازنه قدرت را عاملی مهم در حفظ نظام/جامعه و استقلال دولت‌ها می‌دانند. موازنه قدرت به عنوان وضعیتی تعریف می‌شود که در آن هیچ قدرتی در موضعی قرار ندارد که بر دیگران سلطه یابد و برای همه قواعد وضع کند. موازنه قدرت از قواعد جلوگیری کننده سلطه یک دولت بر دیگران است (Watson 1992b: 252). از این منظر، وضعیت تک‌قطبی، موقعیتی خطرناک را در جامعه دولت‌ها به وجود می‌آورد.

ب. حقوق بین‌الملل: حقوق بین‌الملل به عنوان مجموعه‌ای از قواعد، دولت‌ها و سایر کارگزاران را در جامعه بین‌الملل به هم گره می‌زند. حقوق بین‌الملل به تعیین اصول سازمان‌دهنده در سیاست بین‌الملل کمک می‌کند، قواعد پایه همزیستی در میان دولت‌ها را مشخص می‌سازد و به همسازی با قواعد جامعه بین‌الملل کمک می‌کند. باید توجه داشت که با وجود نقش تحدیدکننده حقوق بین‌الملل برای حاکمیت دولت‌ها، کارکردهای مربوط به ایجاد، ارتباط، مدیریت، تفسیر، اجرا و حمایت از قواعد به عهده خود دولت‌ها است (Bull 1977: 133).

پ. دیپلماسی: دیپلماسی نوعی شیوه هدایت امور و روابط در سیاست بین‌الملل است که از طریق اشخاص ذی‌صلاح که به نام دولت‌ها عمل می‌کنند، کار می‌کند. مذاکره، چانه‌زنی و گردآوری اطلاعات ابزاری هستند که دیپلماسی از طریق آنها عمل می‌کند. دیپلماسی فرایندی متمدنانه و تمدن‌بخش است چون متضمن ارتباطات و بحث است و چون می‌کوشد منافع را سازش دهد و تعارضات را با مصالحه و تعدیل یا مبادله کم کند، متمدنانه است چون "متضمن گوش کردن به دیگران، فهمیدن اهداف و هراس‌های آنها و بنابراین متضمن گسترش برداشت فرد از روابط بین‌الملل و رای ملاحظاتی عاجل خود است" (Watson 1992a: 159-60).

ت. قدرت‌های بزرگ: قدرت‌های بزرگ از جایگاهی خاص در جامعه دولت‌ها برخوردار دارند و به تبع آن مسئولیتی خاص در حفظ نظم جامعه بین‌الملل از طریق توانمندی‌های مدیریتی خود بر عهده دارند. همکاری آنها به حفظ موازنه قدرت کمک می‌کند، در اجتناب از بحران‌های بین‌المللی یا کنترل آنها نقش دارد و جنگ را در میان خود آنها مهار می‌کند.

ث. جنگ: اگرچه خشونت سازمان‌یافته در میان دولت‌ها می‌تواند نظم بین‌المللی را به مخاطره افکند، اما در پاره‌ای شرایط خاص، جنگ می‌تواند به عنوان سازوکاری برای حفظ موازنه قدرت و در نتیجه جامعه مرکب از دولت‌ها عمل کند. جنگ نیز در جامعه بین‌الملل از

جمله قواعدی است که برای کنترل هژمونی وجود دارد (Watson 1992a: 252). آنچه در اینجا حائز اهمیت است این نکته است که این سازوکارها یا نهادها جنبه اجتماعی دارند؛ به این معنا که دولت‌ها هستند که با رویه‌های خود به آنها شکل داده‌اند. تعاملات دولت‌ها در طول زمان به اشکالی از رفتارها جنبه قانونی داده، مشروعیت بخشیده و یا سودمندی آنها را برای حفظ جامعه اثبات کرده است. نکته مهم دیگر آن است که اگر چه به تعبیری ممکن است به نظر برسد، این قواعد می‌توانند محدودیت‌هایی برای حاکمیت ایجاد کنند، اما اولاً همه قواعد متکی بر فهمی بین‌ذهنی و مشترک و کم و بیش متوافق علیه هستند و ثانیاً برای حفظ اهداف اولیه جامعه‌ای هستند که اساساً بر اساس حاکمیت اعضا شکل گرفته است و هدف نهایی این است که قاعده تکوینی این جامعه حفظ شود. نوز چنین استدلال می‌کند که مکتب انگلیسی، اهمیت حاکمیت را به عنوان مبنای نظام بین‌الملل و نیز جامعه بین‌الملل، البته به دو شکل متفاوت مطرح می‌کند. حاکمیت، دولت‌ها را قادر می‌سازد به عنوان واحدهایی در نظام بین‌الملل به بقای خود ادامه دهند و این بعد اصلی است که واقع‌گرایان بر آن تأکید دارند. اما در عین حال، نمی‌توان از دولت‌ها انتظار داشت به هنجار حاکمیت بدون شکل دادن به مجموعه‌ای از ارزش‌ها و هنجارهای مشترک احترام بگذارند. این همان چیزی است که شکل‌گیری جامعه بین‌المللی متشکل از دولت‌ها را همراه با مجموعه مشترکی از ارزش‌ها و منافع امکان‌پذیر می‌سازد (Nevers 2004: 3-4).

باید توجه داشت که کارگزاران (عمدتاً دولتی و گاه غیردولتی) قواعد، هنجارها و نهادهای جامعه بین‌الملل و از جمله حاکمیت و عناصر مؤلفه آن را تولید، اصلاح و بازتعریف می‌کنند. معنای حاکمیت در درون اجتماعات بین‌ذهنی قابل تشخیص، به بحث و مذاکره گذاشته می‌شود. برساختن، بازتولید، بازسازی و شالوده‌شکنی از حاکمیت با رویه‌ها صورت می‌گیرد (Bierstecker and Weber 1996: 11). بنا بر این، تغییر در معنای حاکمیت در طول زمان ناشی از "تعامل دولت‌ها با یکدیگر و تعامل دولت‌ها و جامعه بین‌الملل" است (Bierstecker and Weber 1996: 14). به این ترتیب، با این که نظم وستفالیایی بر حاکمیت دولت‌ها مبتنی است که به معنای نفی رسمی روابط سلسله‌مراتبی است (Ikenberry 2004a: 612)، اما می‌توان دید که در طول تاریخ، آزادی عمل دولت‌های مستقل در جامعه بین‌الملل اروپایی در اثر فشارهای وابستگی متقابل، انتخاب داوطلبانه و هژمونی محدود شده است. به نظر واتسن، فرمول مدنظر وستفالی جامعه‌ای کاملاً "ضدهژمونیک" بود که "شانس اجرا نداشت" (Watson 1992a: 254, 259). به علاوه رابطه کشورهای بزرگ با دولت‌های پیرامونی حتی پس از گسترش جهانشمول نظام وستفالیایی کم‌وبیش رابطه‌ای سلسله‌مراتبی و به تعبیر برخی، امپریالیستی بود (Barkawi

(2002 and Laffey). شاید به دلیل همین تجربه است که دولت‌های جدید (جهان سومی) بر مفهوم اروپایی برابری همه دولت‌ها ی حاکمه اصرار داشته‌اند (Watson 1992a: 297).

با قدرت‌یابی آمریکا و شوروی در سده بیستم، جهان یک جامعه بین‌الملل باقی ماند با ساختاری مشترک از حقوق بین‌الملل، نمایندگی دیپلماتیک و سایر قواعد و هنجارهایی که از جامعه بین‌الملل اروپایی به ارث رسیده بود (Watson 1992a: 293). هر چند به بیان ونت و بارنت (Wendt and Barnett 1993) ساختارهای نامشروع اداره امور که از دوران استعمار و امپریالیسم بر جا بود، در دوران جنگ سرد هم به حیات خود ادامه داد زیرا ابرقدرت‌ها آنها را برای تأمین اهداف جهانی خود مفید تشخیص می‌دادند. اما دوران دو قطبی به نسبت جامعه اروپایی هژمونیک‌تر بود (Watson 1992a: 294). به این معنا که تا حدی از آرمان کاملاً برابری‌جویانه و ضد هژمونیک و ستفالیایی فاصله گرفته و نوعی خاص از روابط سلسله‌مراتبی شکل گرفت که "نظم هژمونیک" خوانده می‌شود. تقریباً در این باره اتفاق نظر وجود دارد که آمریکا در دوران پس از جنگ دوم جهانی قدرت هژمون بود. در تعریف هژمونی گفته می‌شود که قوی‌ترین دولت‌ها، قواعد رفتار در روابط بین‌الملل از جمله روابط اقتصادی را تعیین کنند (Watson 1992a: 300). اما باید توجه داشت که هژمونی فراتر از تعیین قواعد است. هژمونی واژه‌ای است که نشان می‌دهد قدرت برتر "قواعد بازی" را که سایر بازیکنان به شکلی روزمره با آن بازی می‌کنند، تعیین می‌کند. در عین حال، سایر بازیکنان نیز قواعد آن را تأیید می‌کنند و در این صورت است که هژمونی واقعاً مشروعیت می‌یابد (هر چند که همیشه مخالفت‌هایی هم می‌تواند وجود داشته باشد). با وجود این، بنیان هژمونی بیشتر عبارت است از پذیرش امور "به شکلی که هستند". سپس کنش‌های روزمره اشخاص، سلطه را بدون تأمل زیادی درباره آن بازتولید می‌کند. هژمونی باید به عنوان دست نامرئی باشد که در ورای قواعد پذیرفته شده بازی، عمل می‌کند. نکته این است که ایالات متحده در دوران هژمونی باید با قواعد، بازی می‌کرد (برای بحثی درباره هژمونی و امپراتوری، بنگرید به: Mann 2004). بنابراین، هژمونی اولاً، بر قاعده مبتنی است؛ ثانیاً، هژمون نقش عمده‌ای در تعیین قواعد دارد اما خود نیز آن قواعد را رعایت می‌کند؛ ثالثاً، این امر به معنای اهمیت مشروعیت برای هژمون و نظام هژمونیک است. به بیان آیکنبری، "برای مشروعیت بخشیدن به قدرت آمریکا باید اجبار و سلطه به اقتدار و رضایت تبدیل" می‌شد. بنا به عبارت معروف روسو "قوی‌ترین‌ها هم هرگز آن قدر قوی نیستند که بتوانند همیشه ارباب باشند، مگر آن‌که قوت خود را به حق و اطاعت را به وظیفه تبدیل سازد" (Ikenberry 2004b: 14). اقدامات آمریکا در دوره بعد از جنگ دوم در عین پیشبرد منافع آمریکا، معطوف به ایجاد نظامی لیبرال برای جهان بود که با بی‌ثبات کردن آن همراه نبود. دو ستون این نظم عبارت بود از: نخست، تعهد ایالات متحده به تأمین امنیت شرکای اروپایی و

آسیایی و دستیابی آنها به بازار و تکنولوژی آمریکا در چارچوب یک اقتصاد آزاد جهانی در برابر حمایت شرکا از آمریکا در ابعاد دیپلماتیک، اقتصادی و لجستیک. دوم، این نظم اقتصادی - سیاسی تحت رهبری آمریکا به نوعی بر رضایت و توافق آنها مبتنی بود. آمریکا قواعد را رعایت می‌کرد و فرایندهای سیاسی را به شکلی می‌آفرید که مستلزم مشاوره و تصمیم‌گیری مشترک بود (Ikenberry 2002: 47-48). با این‌که تفاوت‌هایی در رابطه میان آمریکا با اروپا و این کشور با شرق آسیا (معاهدات دوجانبه به جای ترتیبات چندجانبه) وجود داشت اما "نظم بین‌المللی که پس از سال ۱۹۴۵ شکل گرفت قطعاً چندجانبه بود." این نظم مبتنی بود بر نظام باز تجارت و سرمایه‌گذاری (تحت رژیم گات و برتون وودز) و اتحادیه‌های نظامی میان اروپا و آمریکا که بسط دفاع جمعی موجود در منشور ملل متحد تلقی می‌شد. در این نظم، اعضا نهادها و قواعد را مهم می‌دانستند و حقوق، تکالیف و انتظارات حول محور قواعد شکل می‌گرفت (Ikenberry 2003: 536). پس این نظم حول محور چندجانبه‌گرایی، شراکت در اتحادها، خویش‌نمندی راهبردی و روابط نهادینه و مبتنی بر قاعده بود (Ikenberry 2004a: 610). نظم هژمونیک بر قواعد و رژیم‌هایی مبتنی بود که دولت هژمون از طرق چندجانبه ایجاد می‌کرد. این نظم هم سلسله‌مراتبی بود، اما دولت‌های ضعیف‌تر حاکمیت رسمی خود را حفظ می‌کردند و سازوکارهای سلطه کمتر رسمی و منعطف‌تر بود (Ikenberry 2004a: 615-16). همچنین آمریکا در عین تأسیس قواعد و نهادهای چندجانبه، اغلب خود نیز در درون آنها عمل می‌کرد (Ikenberry 2004a: 615). به این ترتیب، می‌توان چندجانبه‌گرایی را مهم‌ترین وجه معرف قواعد نظم هژمونیک پس از جنگ دوم جهانی دانست. چندجانبه‌گرایی متضمن هماهنگی روابط میان سه دولت یا بیشتر بر اساس مجموعه‌ای از قواعد و اصول است. هژمونی آمریکا بعد از جنگ دوم جهانی کم و بیش مبتنی بر چندجانبه‌گرایی بود و از نشانه‌های آن افزایش تعداد سازمان‌های بین‌حکومتی چندجانبه - از کمتر از ۱۰۰ سازمان در سال ۱۹۴۵ به بیش از ۶۰۰ سازمان در سال ۱۹۸۰ - است (Ikenberry 2003: 534).

البته آمریکا در جهان سوم و به ویژه در آمریکای لاتین و خاورمیانه سیاست‌هایی امپریالیستی را دنبال می‌کرد و رابطه آن با این کشورها به نسبت بیشتری بر اجبار و نه رضایت مبتنی بود. اما به دلیل جهانشمولی پاره‌ای از رژیم‌های چندجانبه، این رژیم‌ها بخش وسیعی از روابط بین‌الملل، حتی خارج از رابطه با جهان غرب را نیز در بر می‌گرفتند. به این ترتیب، چندجانبه‌گرایی عملاً به نوعی هنجار بدل شده بود که بر اساس آن تعدیل در قاعده مهمی چون حاکمیت تنها زمانی مشروعیت می‌یافت که رویه‌ها و قواعد جدید به صورت چندجانبه شکل می‌گرفت. بنابراین، چندجانبه‌گرایی محور مشروعیت در نظام هژمونیک پس از جنگ دوم جهانی بود. در این شرایط، بخش مهمی از کشورها (به طور خاص متحدان غربی آن و

بخشی از کشورهای جهان سومی) قدرت آمریکا را کم و بیش مشروع می‌دانستند زیرا هم بر چندجانبه‌گرایی مبتنی بود و هم این قدرت در بستری از معاهدات امنیتی متقابل شکل گرفته و در خدمت دفاع مشترک در برابر کمونیسم شوروی بود (Ikenberry 2004a: 624). به این ترتیب، در این دوران، ایالات متحده با تکیه بر منابع عظیمی که در اختیار داشت، قواعد حاکم بر جامعه بین‌المللی را دگرگون کرد و برخی از این دگرگونی‌ها به بازتعریف عمیق و جدی در اصول و قواعد پایه جامعه مرکب از دولت‌ها از قبیل حق حاکمیت و عدم مداخله منجر شد. این تغییرات به یک اعتبار منجر به تغییر در منطق آنارشی (به تعبیر ونت) و تقویت فرهنگ لاکه و حتی شکل گرفتن فرهنگ کانتی در برخی از بخش‌های جامعه بین‌الملل گردید؛ و به یک اعتبار نیز حکم یا اقتدار (به تعبیر اوفن) را متحول ساخت و در کنار چنداقتداری بنیادین وستفالیایی، درجاتی از هژمونی نیز قوام یافت. اما چون عمده این تغییرات از کانال‌های چندجانبه و با اتکا بر هژمونی فکری کل غرب و نه فقط آمریکا و همچنین بر سازوکارهای چندجانبه مبتنی بود، امکان تکوین یافت (بنگرید به: Puchala 2005; Ikenberry 2003, 2004).

انتظار این بود که در شرایط پس از جنگ سرد نیز قواعد بنیادین نظام وستفالیایی و تعدیلات نظام هژمونیک آن، مبنای انتظارات و "رفتار مناسب" را تشکیل می‌داد. این انتظارات حتی به تعبیری در این دوره تقویت هم شد. گفتمان غالب در نظام بین‌الملل در دوران پس از جنگ سرد چندجانبه‌گرایی بود. انتظار می‌رفت در شرایطی که دیگر اتحاد شوروی و کمونیسم بین‌الملل تهدیدی محسوب نمی‌شدند و در برابر ترتیبات چندجانبه قرار نمی‌گرفتند راه برای "دموکراتیک" شدن روابط بین‌الملل باز شود. با وجود این که سیاست‌های ایالات متحده در دهه ۱۹۹۰، نشانه‌هایی مثبت و منفی نسبت به این تحول را در خود داشت، اما با روی کار آمدن نومحافظه‌کاران، رویدادهای ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ و سرانجام با سیاست‌های جدید ایالات متحده این مسئله مطرح شد که ایالات متحده در پی جایگزینی برای نظم هژمونیک است و تهاجم به عراق این برداشت را تقویت کرد.

حمله آمریکا به عراق و چالش علیه ساختار معنایی نظام بین‌الملل

همان‌گونه که گفته شد، استدلال اصلی این مقاله آن است که اقدام آمریکا در حمله به عراق و شکلی که این اقدام به خود گرفت به نوعی در تضاد با ساختار معنایی جامعه بین‌الملل و انتظارات ناشی از غلبه این ساختار معنایی بود و به همین دلیل با مخالفت‌های جدی روبرو شد. در ادامه بحث، مغایرت اقدام آمریکا در حمله به عراق با قواعد تکوینی و تنظیمی جامعه بین‌الملل به ویژه با اصل حاکمیت، اصل عدم مداخله، قواعد و سازوکارهای سنتی وستفالیایی و چندجانبه‌گرایی نشان داده می‌شود.

نیکلاس اونف (2004)، واضع سازه‌انگاری در روابط بین‌الملل بر آن است که جنگ نمودی از تلاش برای تغییر در قواعد و نیز «روابط حکم یا اقتدار» بین‌المللی است و این هر دو، یعنی ایجاد تغییر اساسی در ساختار معنایی جامعه بین‌الملل. سازه‌انگار معروف، الکساندر ونت (2004) نیز جنگ را تجلی «تنش میان دو منطق متمایز که در حال حاضر در نظام عمل می‌کنند» می‌داند: یکی منطق دولت - محور حاکمیت و حقوق بین‌الملل عمومی و دیگری منطق امپریالیستی لیبرالیستی.^۱

همان‌گونه که بحث‌های پیشین نشان می‌دهد، منطق مسلط کنونی در نظام بین‌الملل، منطقی دولت - محور و مبتنی بر حاکمیت است که حقوق و قواعد بین‌المللی و تمهیدات چند جانبه‌گرایانه، کم و بیش آن را مقید می‌سازند. این به فهم «بینذهنی» موجود از نظام و چگونگی کارکرد آن شکل می‌دهد. این واقعیت که تصمیم به حمله به عراق، مناظرات و بحث‌های فراوانی را برانگیخت، حاکی از این واقعیت است که این اقدام تلاشی برای بر هم زدن ریشه‌ای برخی از قواعد بنیادین جامعه بین‌الملل تلقی شد. به همین دلیل، جنگ باعث شد «نخبگان سیاسی و فرهنگی اروپای قدیمی» در برابر حکومت ایالات متحده موضع‌گیری کنند و ایالات متحده را «در مقابل بسیاری از متحدان سنتی خود قرار داد» (Brunnée and Toope 2004: 787). اکثر این مخالفت‌ها از این هراس نشأت می‌گرفتند که ایالات متحده مجموعه قواعد موجود را که به نظام بین‌الملل قوام بخشیده‌اند، پایمال کند. این برداشت وجود دارد که بسیاری از بنیادی‌ترین اصول، قواعد و هنجارهای نظام با استفاده ایالات متحده از زور علیه عراق به چالش کشیده شده‌اند. از جمله مهم‌ترین آنها می‌توان به این موارد اشاره کرد: تخطی از حاکمیت و استقلال سیاسی دولت، توسل به مداخله و نادیده گرفتن نهادها یا قواعد جامعه بین‌الملل به ویژه محدودیت در استفاده از زور.

تخلف از این اصول در قصد ایالات متحده برای تغییر رژیم در عراق مشهود است. مداخله ایالات متحده برای آنچه "پیشبرد دموکراسی" در عراق می‌خواند، عموماً "انتقال قدرت از نخبگان دارای گرایش‌های محلی و منطقه‌ای به گروه‌های جدیدی بود که برای دستورکار فراملی مناسب‌ترند" (Robinson 2004: 443). اما این امر از نظر قواعد بین‌المللی قابل پذیرش نیست، زیرا «تبعیت یک دولت از هر آموزه خاصی نمی‌تواند به تخطی از حقوق بین‌الملل سنتی شکل دهد؛ هر فرضی غیر از این، اصل بنیادین حاکمیت را که کل حقوق بین‌الملل بر آن

۱- هر دو نویسنده نظرات خود را در مکاتبه با نویسنده مطرح کردند. استدلال هر دو در مورد جنگ با مبانی کلی فکری آنها سازگار است و جالب آنکه به رغم اختلافات بعضاً جدی در قرائت هریک از آنها از سازه‌انگاری، استدلال این دو در این مورد شباهت بسیار زیادی دارد. ضمن تشکر از هر دو جا دارد از الکساندر ونت به طور خاص به دلیل مقالاتی که در اختیار من گذاشت نیز تشکر کنم.

مبتنی است و [همچنین] آزادی‌گزینش نظام سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی را بی‌معنا می‌سازد» (Brunnée and Toope 2004: 796).

به علاوه، «شروط ضروری سنتی» برای دفاع مشروع به «دولت متدافع اجازه نمی‌دهد رژیم را بر دولتی دیگر تحمیل کند» (Brunnée and Toope 2004: 796). به عبارت دیگر، صرف اتخاذ هدف تغییر رژیم یک کشور دارای حاکمیت از سوی یک کشور دیگر از طریق مداخله نظامی متضمن زیر پا گذاشتن اصول وستفالیایی حاکمیت، استقلال و عدم مداخله و در نتیجه، کاربرد ناموجه زور است. زیرا هیچگاه در درون جامعه بین‌الملل قاعده یا هنجاری که تعریف‌کننده یا مشروعیت‌بخش اقدام نظامی برای براندازی یک رژیم باشد، شکل نگرفته است. البته ممکن است به هدف متفقین در جنگ دوم جهانی به عنوان نمونه‌ای از اقدام نظامی برای تغییر رژیم اشاره کرد. اما به نظر می‌رسد در این مورد با توجه به گستردگی تخطی‌های آلمان نازی از قوانین بین‌المللی و نقش آن در ایجاد مخاطره جدی برای صلح و امنیت بین‌المللی و سرشت توسعه‌طلبی ارضی آن و اجماع فراگیر در باره سرنگون کردن رژیم نازی و مهم‌تر از همه، این واقعیت که آلمان آغازگر جنگی تمام‌عیار در سطح جهانی بود، امکان مقایسه موجه را از میان می‌برد. هرچند می‌توان در بیانات رهبران ایالات متحده نمونه‌هایی از این قیاس را با هدف مشروعیت بخشیدن به اقدام خود جستجو کرد.

از سوی دیگر، به نظر می‌رسد که در نظر ایالات متحده، حق توسل به گزینه جنگ به نسبت آنچه در حقوق بین‌الملل تصور شده، از محدودیت کمتری برخوردار است. همان‌گونه که برونه و توپ می‌گویند:

"هدف حقوق بین‌الملل تحدید کاربرد یکجانبه نیروی نظامی تا حد امکان و فراهم ساختن زمینه‌هایی برای اقدام جمعی است. حقوق بین‌الملل به دولت‌ها این حق را می‌دهد که از خود در برابر حملات بالفعل یا در شرف وقوع دفاع کنند. دلایل دیگری که از نظر حقوقی قابل پذیرش باشد، برای توسل یکجانبه به زور وجود ندارد. این چارچوب همچنان حائز اهمیت است. بی‌تردید، اگر حقوق بین‌الملل به بیش از ۱۹۰ دولت منفرد اجازه دهد در این مورد که چه زمانی برای حل و فصل اختلافات خود از سلاح استفاده کنند، خود به عنوان قاضی و هیئت منصفه عمل کنند، جهان جای امن‌تری نخواهد شد. (Brunnée and Toope 2004: 793)

به عبارت دیگر، قواعد حاکم بر جامعه بین‌الملل با توجه به اصول بنیادین حاکمیت و عدم مداخله، متضمن محدودیت‌های تعریف‌شده در استفاده از زور است. دفاع از خود، هنجاری پذیرفته شده در جامعه بین‌المللی است که تنها هنگامی معنا می‌یابد که کشوری با تهاجم عملی یا حداقل خطر عاجل تهاجم کشوری دیگر روبه‌رو باشد. آنچه در موارد تهدید علیه صلح و

امنیت بین‌المللی استفاده از زور را موجه می‌سازد، تشخیص و تعریف جمعی موقعیت و تصمیم جمعی در زمینه اقدام نظامی است. اگر ایالات متحده بخواهد این قاعده را تغییر دهد و قاعده‌ای جدید مبنی بر امکان تصمیم‌گیری انفرادی دولت‌ها در مورد مقابله نظامی با تهدیدات امنیتی در نظام بین‌الملل ایجاد کند بر خلاف فرهنگ حاکم بر جامعه بین‌الملل که حفظ نظم را اولویت این جامعه می‌داند، عمل می‌نماید. از سوی دیگر، اگر در صدد باشد تنها خود از چنین حقی به شکل انحصاری برخوردار باشد، به معنای آن است که خواهان شکل دادن به نوعی نظم جدید اساساً غیروستفالیایی است که بر سلسله مراتب امپراتوری گونه مبتنی است. به این ترتیب، می‌توان چنین استدلال کرد که قواعد سیاست ایالات متحده، نظام بین‌الملل لاکمی را مختل می‌کند.^۱ در عین حال، واضح است که یک اراده معطوف به دگرگونی هنجاری وجود دارد. این امر تا حدی ناشی از «دریافت‌های جدید از تهدید» و نیز تغییر در «گفتمان‌های امنیتی» است (بنگرید به مشیرزاده ۱۳۸۶) که به ظهور آنچه آمریکاییان آن را «ابرتهدید جهانی» جدید می‌نامند و ترکیبی از تروریست‌ها، سلاح‌های کشتار جمعی، دولت‌های سرکش و تخطی از حقوق بشر را شامل می‌شود، منجر شده است (Brunnée and Toope 2004). اگرچه برخی از کشورها در جهان احتمالاً ملاحظیات و نگرانی‌های مشابهی داشتند، تفاوت در منطق به تفاوت در عمل منجر شد که می‌توان از نمونه‌های آن به تفاوت در رهیافت آمریکایی‌ها و اروپایی‌ها در این مورد اشاره کرد. برخی بر آنند که پاسخ ایالات متحده به تهدید امنیتی تروریسم پس از یازده سپتامبر ناشی از نیاز به تغییری بنیادین در قواعد و هنجارهای موجود بین‌المللی بوده است. چنین استدلال می‌شود که «منشور ملل متحد به شدت توانایی دولت‌های منفرد در واکنش به آنچه را که آنان مخاطرات امنیتی خود تلقی می‌کنند، محدود می‌کند و چنین وظیفه‌ای را به تصمیم‌گیری جمعی شورای امنیت احاله می‌نماید. مخاطرات امنیتی موجود جهانی، چالش‌هایی جدی در برابر این رژیم به وجود می‌آورد.» به این ترتیب، ایالات متحده «باقی ماندن در چارچوب محدودیت‌های آموزه سنتی درباره قوانین مربوط به شروع جنگ را دشوار می‌دید» (Benvenisti 2004: 677-78). آموزه بوش پاسخی به وضعیت جدید تلقی می‌شود. این آموزه دو چالش در برابر اصل برابری حاکمیت به وجود می‌آورد. نخست آن که

^۱ - این واقعیت که ایالات متحده کوشید موضع خود را از نظر حقوقی توجیه کند، اهمیت هنجارها و قواعد بین‌المللی را که به این فرهنگ شکل می‌دهند، نشان می‌دهد. به گفته همود (Hmoud 2004) «ایالات متحده مدعی شد که عملیات نظامی علیه عراق بر اساس دو مسئله از وجاهت حقوقی برخوردار است: ۱- اجرای قطعنامه‌های شورای امنیت در مورد خلع سلاح عراق، برای اعاده صلح و امنیت بین‌الملل و ۲- حق ایالات متحده برای دفاع از خود در مقابل تهدیدی که عراق ایجاد کرده بود.»

بر حقوق خود تأکید دارد و در این خصوص که آیا دیگر دولت‌ها هم می‌توانند به همین آموزه متوسل شوند یا خیر دچار ابهام است. دوم، متضمن آن است که همه دولت‌ها یکسان نیستند و برخی از دولت‌ها — دولت‌های سرکش، دولت‌هایی که به تروریست‌ها پناه می‌دهند، دولت‌هایی که به سیاست نسل‌کشی تمایل دارند — از حق حاکمیت به اندازه دیگران برخوردار نیستند. هر دو بخش این استدلال مفهوم مورد پذیرش برابری حاکمیت را زیر سؤال می‌برند (Benvenisti 2004: 693-94). این را می‌توان بنیان "یکجانبه‌گرایی راهبردی و چندجانبه‌گرایی تاکتیکی" و همچنین سویه «امپریالیستی» منطقی یا روابط جدید حکم دانست که ونت و اونف مطرح می‌کنند. علاوه بر این، حاکی از راهبردی جدید به سمت پیشبرد مردم‌سالاری است که سویه لیبرال منطقی را نشان می‌دهد. در عین حال، این پیشبرد از بالا به پایین است و نه از پایین به بالا، یعنی می‌خواهد بر اساس منطقی امپریال، مردم‌سالاری را از بالا تحمیل کند (Koh 2004: 1499). هنگامی که گفته می‌شود قواعد و منابع هستند که به اقتدار یا حکم شکل می‌دهند، هر تلاشی که برای تغییر قواعد با تکیه بر منابع شکل می‌گیرد، لزوماً با واکنش منفی کنشگران دیگر روبه‌رو نمی‌شود. اما باید به این واقعیت توجه داشت که "انواع اجتماعی" از جمله نظام بین‌الملل و اصول، قواعد و هنجارهای آن به شکلی جمعی برساخته می‌شوند. کنشگران منفرد نمی‌توانند اصول، قواعد و هنجارها را بدون پذیرش دیگران (حداقل تا حدی) تغییر دهند و به دیگران تحمیل کنند. همان‌گونه که گفته شد، آنچه در دوران جنگ سرد شکل گرفت، متکی بر فهمی بین‌ذهنی و درجاتی از رضایت در میان اصلی‌ترین کنشگران بین‌المللی بود (Puchala 2005). در این دوران در جامعه بین‌الملل، تغییرات در اکثر موارد به‌طور تدریجی شکل می‌گرفتند. پس می‌توان گفت به‌طور عادی، تغییرات هنجاری در جریان تعاملات و با توجه به رویه‌های کنشگران و رویه‌های متقابل در یک فرایند تدریجی (و گاه تا حد زیادی خارج از کنترل کنشگران خاص) شکل می‌گیرد. امکان تغییرات سریع در شرایط بحرانی یا در صورت نیاز عاجل به واکنش در شرایط خاص در فرایند تصمیم‌گیری جمعی و یا حداقل رضایت سایر کنشگران از تصمیم‌گیری منفرد (به دلیل همخوانی آن با فهم جمعی آنها و گفتمان‌های شکل‌دهنده به هویت آنان) است که می‌تواند تکوین یابد و از مشروعیت برخوردار شود. در مقابل، آنچه در حمله عراق دیده می‌شود تلاش برای تغییری ناگهانی، عمیق و یکجانبه آن هم در بنیادی‌ترین قاعده جامعه بین‌الملل است. با توجه به این واقعیت که نظم موجود پس از جنگ دوم با همه سازوکارهای نهادینه آن و عناصر فرهنگی‌اش و به‌طور خاص مشروعیتی که در آن برای چندجانبه‌گرایی وجود دارد و حاکمیت در آن همچنان از موقعیتی متفوق برخوردار است و به فهم بین‌ذهنی در درون جامعه بین‌الملل شکل می‌دهد، حرکت به سمت یکجانبه‌گرایی از یک سو و تخطی از اصل اساسی حاکمیت و قاعده عدم توسل به زور از

سوی دیگر نه تنها تخطی آمریکا از قواعد شناخته شده و مشروع بین‌المللی تلقی می‌شود بلکه به عنوان تلاشی برای بر هم زدن کل نظم، منطق حاکم بر آنارشی یا اقتدار و حکم در آن تفسیر می‌گردد.

اگر قرار است قواعد تغییر یابند یا فراتر از آن حکم و اقتدار حاکم عوض شود، باید حداقلی از بیناذهنیت متناسب با آن وجود داشته باشد و اگر قرار است این تغییرات مشروع باشند دیگران باید به درجاتی نسبت به آنها رضایت داشته باشند. در وهله نخست، تأکید ایالات متحده به نوعی بر تغییر بنیادین اوضاع و احوال است؛ ظهور تهدیدات جدید به شکل تروریسم فراملی، شکل‌گیری مقوله‌ای جدید از دولت‌ها در جامعه بین‌الملل (دولت سرکش) که به زعم آمریکا می‌توان آنها را عضو جامعه بین‌الملل (و در نتیجه برخوردار از حق سلب‌ناشدنی حاکمیت) ندانست (Saunders 2006; Nevers 2004)، ضرورت نوعی جدید از بازدارندگی در مقابل این تهدیدات (یعنی جنگ پیشدستانه) و نهایتاً ضرورت بازسازی نظام‌های سیاسی یا تغییر رژیم‌هایی که به هر تقدیر از دید آمریکا منحل نظم و امنیت بین‌المللی هستند. با توجه به این که مجموعه قواعد در نظام بین‌الملل یکدست و یکپارچه و فاقد تناقض درونی نیستند، ایالات متحده تلاش کرده در چارچوب قواعد موجود، نوعی پشتوانه برای خود دست و پا کند. یعنی می‌کوشید (و همچنان تلاش می‌کند) در چارچوب فرهنگ موجود مسلط در جامعه بین‌الملل اقدام خود را معنا کند. اصرار بر این که آمریکا دولتی امپریالیست نیست، حاکمیت و تمامیت ارضی عراق را به رسمیت می‌شناسد، به نوعی از خود دفاع کرده و هدفش رفع تهدید علیه صلح و امنیت بین‌المللی بوده است، از نمودهای این تلاش محسوب می‌شوند. برای نیل به مشروعیت، مهم‌ترین مشکل ایالات متحده این است که دیگران را «متقاعد» سازد. با وجود این، همان گونه که بنونیستی (Benvenisti 2004) می‌گوید:

«بسیاری در آسیا، اروپا و سایر نقاط جهان به سرعت به این نتیجه‌گیری نمی‌رسند که وجود القاعده و سایر مؤلفه‌های تشکیل‌دهنده آنچه ایالات متحده ابرتهدید می‌خواند، جنگی همه‌جانبه و گسست از محدودیت‌های سستی حقوق بین‌الملل را توجیه می‌کند، یا این که بی‌رحمی جمعی در خارج، مداخله نظامی را توجیه می‌نماید. در عوض، همان گونه که دیده می‌شود، این صداها، خصوصاً در اروپا، راهبرد مداخله از طریق اقدام حقوقی و برگرفتن برای بازداشتن و مجازات خارجی‌ان اعمال‌کننده خشونت جمعی و حمایت وسیع از قوانین و محاکم کیفری بین‌المللی را ترجیح می‌دهند».

این بدان معناست که به نظر بسیاری در شرایط جدید و ظهور تهدیدات نوین، تغییرات هنجاری باید به سمت اتکای بیشتر به سازوکارهای چندجانبه باشد و نه آن که یکجانبه‌گرایی

با "پیامدهایی فاجعه‌بار" (Wendt 2004) پی گرفته شود. به عبارت دیگر، چندجانبه‌گرایی، حاکمیت و عدم مداخله چنان اجزای مهمی از فرهنگ کنونی جامعه بین‌الملل هستند که حتی اگر سایر کنشگران بین‌المللی با ایالات متحده در مورد تغییر شرایط جهانی و به تبع آن لزوم تغییر در برخی از قواعد جامعه بین‌الملل موافق باشند، یکجانبه‌گرایی آن را بر نمی‌تابند، زیرا آن را تجلی تلاش برای تغییری بنیادین در منطق نظام و بر هم زدن نوع اقتدار در آن می‌بینند و ناگزیر در برابر آن مقاومت می‌کنند.

البته می‌توان گفت در شرایطی این تقریباً صرف قدرت است که می‌تواند به تغییر قواعد شکل دهد اما لازمه آن، حداقل اجماع قدرت‌های بزرگ یا برخورداری یک کنشگر از چنان قدرت عظیمی است که امکان شکل دادن یکجانبه‌نظم بین‌المللی را به آن بدهد. اما همان گونه که مایکل من (Mann 2004) به طور مستدل نشان می‌دهد، ایالات متحده به رغم قدرت بسیار عظیمی که به نسبت سایر کنشگران بین‌المللی دارد، از چنین قدرت فراگیر و تامی برخوردار نیست. در کنار تخطی از قواعد تکوینی و پایه جامعه بین‌الملل، تخطی از قواعد مکمل و به تعبیر بول (1977) نهادهای عمده نظام بین‌الملل نیز قابل مشاهده است. بحث‌های فوق نشان دهنده تخطی از حقوق بین‌الملل است و همچنین نشان می‌دهد که جنگ به عنوان راهی برای حفظ جامعه بین‌الملل مد نظر نبوده است و نمی‌توانسته چنین کارکردی داشته باشد. اما جا دارد به طور خاص به موازنه قدرت، مدیریت قدرت‌های بزرگ و دیپلماسی نیز اشاره کنیم.

در خصوص موازنه قدرت، پرس - بارناتان (2004) سیاست "جنگ پیشگیرانه" را نمونه خاصی از بازدارندگی می‌داند و بازدارندگی را نیز گونه‌ای از موازنه قدرت برمی‌شمارد. به این ترتیب، جنگ پیشگیرانه "سازوکار جدید بازدارندگی" تعریف می‌شود که در شرایطی اتخاذ شده که ایالات متحده با کنشگران تهدید کننده غیردولتی روبه‌رو بوده و ترجیح داده «این تهدید و راه حل آن را در چارچوبی دولت‌محور قرار دهد». این سیاست با سیاست بازدارندگی کلاسیک متفاوت است. در بازدارندگی کلاسیک، کاربرد سلاح‌های کشتار جمعی هدف بازدارندگی قرار می‌گرفت اما در شرایط جدید، علاوه بر آن بازدارندگی باید در خصوص «توسعه و دستیابی» هم اعمال شود (Press-Barnathan 2004: 199-203). اما این استدلال چندان قابل قبول نیست. موازنه قدرت برای حفظ جامعه بین‌الملل متشکل از دولت‌های حاکم است و در برابر قدرت‌هایی که خواهان و قادر به اختلال یا نابودی این جامعه هستند به کار می‌آید. دولت عراق به وضوح از قدرت کافی برای بر هم زدن جامعه بین‌الملل برخوردار نبود و تهدیدات تروریستی نیز از این دولت نشأت نمی‌گرفت. به عبارت دیگر، توسل آمریکا به راه حلی دولت‌محور برای مشکلی فرادولتی از اساس قابل توجیه نبود. تشبیه جنگ پیشگیرانه به بازدارندگی هم درست به نظر نمی‌رسد زیرا در بازدارندگی کلاسیک فرض بر وجود نظامی

دوقطبی است و تصور جهانی دوقطبی که یک قطب آن را ایالات متحده تشکیل دهد و قطب دیگر را تروریسم بین‌الملل بیش از حد مبالغه‌آمیز به نظر می‌رسد. به علاوه، کارایی این روش نیز از نظر تجربی زیر سؤال است: تا چه حد اقدام ایالات متحده در قرار دادن تهدیدی غیردولتی در چارچوب دولت‌محور، می‌تواند به راه حلی قابل قبول و قابل اطمینان برای این تهدید و "نجات" جامعه دولت‌ها در کل بیانجامد؟ پرس - بارناتان این دولت‌محوری را راهی برای «نجات دادن... جامعه دولت‌ها با انتقال مجدد مسئولیت به کنشگران دولتی» دانسته است (Press-Barnathan 2004: 209). به این ترتیب، او بر جنگ پیشگیرانه به عنوان شکل مؤثر (و در نتیجه مشروع) بازدارندگی تأکید دارد. اما این را باید پرسشی تجربی و نه سئوالی صرفاً نظری در نظر گرفت. از منظر خردگرایانه، می‌توان توسل به جنگ پیشگیرانه علیه یک دولت را به عنوان راه حلی قابل اطمینان برای مشکلاتی که کنشگران غیردولتی همچون القاعده مسبب آن هستند، به زیر سؤال برد. گسترش فعالیت‌های تروریستی القاعده و سازمان‌های مشابه آن در چند سال اخیر نشان می‌دهد که تا چه اندازه این "پیشگیری" مؤثر نبوده است. آنچه را که سرویس‌های اطلاعاتی خود ایالات متحده به آن اذعان دارند، افزایش عملیات تروریستی پس از حمله آمریکا به عراق است.

سازوکار دوم موضوع بحث، "مدیریت قدرت‌های بزرگ" است. در فرایند تصمیم‌گیری درباره حمله به عراق، «حکومت بوش ... ترجیح می‌داد نقش مدیریت قدرت‌های بزرگ ... را کم‌رنگ سازد» (Press-Barnathan 2004: 204-205). بول (1977) بر مسئولیت قدرت‌های بزرگ به طور جمعی در مدیریت نظم بین‌الملل تأکید می‌کند و نه بر "احساس مسئولیت" یکی از آنها که به میل و اراده خود و بدون توجه به سایرین وارد عمل شود و حق داوری در همه ابعاد یک مشکل بین‌المللی را کم و بیش حق انحصاری خود سازد. جفری وایزمن (Wiseman 2004) سیاست آمریکا را "فاجعه‌ای" برای دیپلماسی می‌داند (Wiseman 2004: 11). به نظر وایزمن (2004) آمریکا پنج تخلف از فرهنگ دیپلماتیک دارد که می‌توان رگه‌هایی از آن را در تاریخ ایالات متحده جستجو کرد اما آشکارترین شکل آن را می‌توان در دوران بوش یافت. این موارد عبارتند از:

۱. «تمایل به توسل به زور به جای استفاده کامل از مذاکرات دیپلماتیک». این موضوع به واضح‌ترین شکل در آموزه جنگ پیشگیرانه دیده می‌شود که به معنای تخطی از «تقدم اصول دیپلماسی به عنوان راهی برای حل مشکلات و اجتناب از جنگ است»؛
۲. ارجحیت دادن به «اطلاعات جاسوسی نسبت به دیپلماسی». ایالات متحده فرض را بر این می‌نهد که «واشینگتن باید اطلاعات خود را از طریق جاسوسی و نه از طریق منابع دیپلماتیک به دست آورد»؛

۳. «مقاومت در برابر هنجار دیرپای دیپلماسی چندجانبه» در حالی که این هنجار در سطحی وسیع پذیرفته شده است؛

۴. ناشکیبایی یا حساسیت بسیار اندک نسبت به «هنجارهای محرز پروتکل‌ها و ادب دیپلماتیک». این موضوع به دیپلماسی چندجانبه محدود نمی‌شود بلکه در چگونگی برخورد ایالات متحده با متحدانش نیز دیده می‌شود. البته این برخوردها به تدریج تعدیل شده‌اند؛

۵. تغییر در «جایگاه نمایندگی آمریکا در خارج... از سفرا و سفارت‌خانه‌ها به شبه‌کنسول‌های جدید نظامی و فرماندهان نظامی که شبکه فزاینده‌ای از پایگاه‌های نظامی را در سراسر جهان اداره می‌کنند» (Wiseman 2004: 11-15، تأکیدها از وایزمن است).

در خصوص حقوق بین‌الملل و توسل به زور (جنگ) در مبحث حاکمیت و عدم مداخله به تفصیل بحث شد. همان گونه که وایزمن اشاره می‌کند: «انزجار جهان‌گستر نسبت به افراط‌گری‌های موجود در سیاست‌ها و رویه‌های حکومت بوش در موضوع عراق» - یعنی اعتراضات "نیروهای جامعه جهانی" - نتیجه نادیده گرفتن هنجارهای بنیادین و تخطی از آنها است (Wiseman 2004: 16).

سرانجام باید به این موضوع مهم هم اشاره شود که علاوه بر ساختار معنایی جامعه بین‌الملل، اقدام آمریکا همچنین با ساختار معنایی آنچه که می‌توان "جامعه جهانی" یا افکار عمومی خواند در تضاد بود. همان گونه که مایکل من می‌گوید: «امروز ناسیونالیسم ایدئولوژی مسلط جهان است..... بالاتر از همه این که هیچ ایدئولوژی گسترده‌ای که به کسی مشروعیت بدهد بر دولت - ملت دیگری حکمرانی کند، وجود ندارد. از آنجا که فقط مردم باید حکمرانی کنند، مخالفت با امپریالیسم در سراسر جهان رایج است» (Mann 2004: 647). انگاره‌هایی چون حق تعیین سرنوشت یا حق حاکمیت، عدم مداخله و مانند اینها تنها مورد توجه کنشگران دولتی نیستند و برآشفتن افراد و گروه‌های مختلف در همه جوامع در برابر تخطی از آنها اهمیت این قواعد را در این سطح نیز نشان می‌دهد.

نتیجه‌گیری

آنچه در این مقاله مد نظر بود، توضیح مخالفت گسترده جهانی با اقدام آمریکا در حمله به عراق از منظر ساختار شناختی بین‌المللی و قواعد و هنجارهای حاکم بر آن بود. از منظری سازه‌انگارانه، این ساختار معنایی و انگاره‌ها، قواعد و هنجارهای تشکیل‌دهنده آن هستند که به اقدامات کنشگران معنا می‌دهند و آنها را قابل قبول یا ناپذیرفتنی، مشروع یا نامشروع می‌سازند. تهاجم به عراق به شکلی که انجام گرفت، از یک سو تخطی از قواعد اساسی دستوری و حتی تکوینی نظام بین‌الملل محسوب می‌شود، زیرا نه تنها برخلاف حقوق بین‌الملل مدون و عرفی

است، بلکه مغایر با اصول و قواعد بنیادینی است که نظام بین‌الملل را آن چنان که کنشگران و ناظران آن می‌شناسند، تعریف می‌کنند و به آن قوام می‌بخشند. از سوی دیگر، حمله به عراق مغایر با قواعد و سازوکارهای مشروعی است که برای حفظ نظام بین‌الملل شکل گرفته است. این استدلال مطرح شد که تغییر در قواعد و حتی منطبق یا شیوه اعمال اقتدار در جامعه بین‌الملل امکان‌پذیر و از خصوصیات این جامعه است. حتی گفته شد که امکان دارد این تغییرات با اعمال قدرت یک کنشگر یا مجموعه‌ای از کنشگران انجام شود. اما آنچه اهمیت دارد، این است که چنین تغییراتی تا چه حد با ساختار معنایی جامعه بین‌الملل در یک زمان خاص سازگاری داشته باشد. در شرایطی که هم در جامعه بین‌الملل و هم در جامعه جهانی اولاً، حاکمیت و به تبع آن عدم مداخله، قواعد تکوینی مهمی هستند که تخطی از آنها هیچگاه به سهولت قابل پذیرش نبوده است؛ ثانیاً، سازوکارهای نهادی و یا قواعد حفظ جامعه متشکل از دولت‌های حاکمه، اهمیت خود را حفظ کرده و لازمه مشروعیت رویه‌ها محسوب می‌شوند؛ ثالثاً، چندجانبه‌گرایی به شکلی روزافزون به هنجاری مهم بدل شده است؛ و رابعاً، تا حد زیادی به تبع اهمیت قواعد و هنجارهای فوق، تکیه بر قدرت اجباری به شکلی روزافزون مشروعیت خود را از دست داده و در مقابل، قدرت نهادی و گفتمانی از اهمیت بیشتری برخوردار شده است (برای بحث درباره انواع قدرت، بنگرید به: Barnet and Duvall 2005) می‌توان دریافت که چرا در برابر اقدام ایالات متحده تا این حد واکنش‌های منفی شکل گرفته است. شاید بتوان این گفته یکی از اروپاییان منتقد حمله آمریکا به عراق را که «در تاریخ به ندرت ملتی در ظرف زمانی به این کوتاهی، توانسته این اندازه قدرت سخت بسیج کند [اما] هرگز هیچ ملتی این قدر قدرت نرم را در این روند از دست نداده است» (Cox: 2003: 24-25) نشان‌دهنده گستره و عمق تضاد اقدام ایالات متحده با ساختار معنایی و انگاره‌های حاکم در جامعه بین‌المللی و نزد افکار عمومی جهان دانست.

منابع و مأخذ

الف- فارسی

- ۱- مشیرزاده، حمیرا (۱۳۸۳) "واقع‌گرایی، لیبرالیسم و جنگ آمریکا علیه عراق"، *سیاست خارجی* ۱۸، ۳: ۸۵۸-۸۲۷
- ۲- مشیرزاده، حمیرا (۱۳۸۶) "حمله ایالات متحده به عراق: زمینه‌های گفتمانی"، *مجله دانشکده حقوق و علوم سیاسی*، ش. ۷۵.
- ۳- ونت، الکساندر (۱۳۸۴) *نظریه اجتماعی سیاست بین‌الملل*. تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی وزارت امور خارجه.

ب - خارجی

- 1- Adler, E. (1997) "Seizing the Middle Ground", *European Journal of International Relations* 3: 319-63.
- 2- Barkawi, T. and Laffey, M. (2002) "Retrieving the Imperial: Empire and International Relations." *Millennium: Journal of International Studies* 31, 1.
- 3- Baylis, J. and Smith, S., eds. (2001) *The Globalization of World Politics*. 2nd edition. Oxford and New York: Oxford University Press.
- 4- Benvenisti, E. (2004), "The US and the Use of Force: Double-Edged Hegemony and the Management of Global Emergencies," *European Journal of International Law* 15, 4: 677-700.
- 5- Brunnée, J. and Toope, S. (2004), "The Use of Force: International Law after Iraq," *International and Comparative Law Quarterly* 53, 4: 785-806.
- 6- Bull, H. (1966) "Society and Anarchy in International Relations." In Butterfield and Wight, eds.
- 7- Bull, H. (1977) *The Anarchical Society*. London: Macmillan.
- 8- Butterfield, H. and Wight, M. eds. (1966) *Diplomatic Investigations: Essays in the Theory of International Politics*. London" Allen and Unwin.
- 9- Cox, M. (2003) "The Empire's Back in Town: Or America's Imperial Temptation – Again." *Millennium: Journal of International Studies* 32, 1.
- 10- Der Derian, J. (1995) *International Theory: Critical Investigations*. London: Macmillan.
- 11- Dessler, D. (1989) "What is at Stake in Agent-Structure Debate?" *International Organization*, 43, 3: 441-73.
- 12- Fettweis, C. (2006) "A Revolution in International Relations Theory: Or, What If Mueller Is Right?" *International Studies Review* 8, 4: 677-97.
- 13- Griffiths, M. (1999) *Fifty Key International Thinkers*. London: Routledge.
- 14- Hmoud, M. (2004) "The Use of Force against Iraq: Occupation and Security Council Resolution 1483," *Cornell international Law Journal* (3): 435-54.
- 15- Hopf, T. (1996 [2000]) "The Promise of Constructivism in International Relations Theory." In Linklater, ed.
- 16- Ikenberry, G. J. (2002) "America's Imperial Ambition: The Lures of Preemption." *Foreign Affairs* 81, 5.
- 17- Ikenberry, G. J. (2003) "Is American Multilateralism in Decline?" *American Political Science Review* 1, 3.
- 18- Ikenberry, G. J. (2004a) "Liberalism and Empire: Logics of Order in the American Unipolar Age." *Review of International Studies* 30: 609-30.
- 19- Ikenberry, G. J. (2004b) "The End of the Neo-Conservative Moment." *Survival* 46, 1.
- 20- Jackson, R. (1997) "The Political theory of International Society." In Booth, K. and Smith, S., eds., *International Relations Theory Today*. University Park, PA: The Pennsylvania State University Press.
- 21- Jackson, R. (2000) *The Global Covenant: Human Conduct in a World of States*. Oxford and New York: Oxford University Press.

- 22- Jepperson, R., Wendt, A., and Katzenstein, P. (1996) "Norms, Identity and Culture in National Security." In P. J. Katzenstein, ed., *The Culture of National Security*. New York: Columbia University Press.
- 23- Koh, H. H. (2003) "On American Exceptionalism," *Stanford Law Review* 55: 1479-1516.
- 24- Koslowski and Kratochwil (1994 [1995]) "Understanding Change in International Politics: The Soviet Empire Demise and the International System." In R. N. Lebow and T. Risse-Kappen, eds., *International Relations Theory and the End of Cold War*. New York: Columbia University Press.
- 25- Kratochwil, F. (1989) *Rules, Norms and Decisions: On the Conditions of Practical and Legal Reasoning in International Relations and Domestic Affairs*. Cambridge: Cambridge University Press.
- 26- Kratochwil, F. and Ruggie, G. (1986 [2000]) "International Organization: A State of the Art or the Art of the State? In Linklater, ed.
- 27- Lawson, G. (2006) "The Promise of Historical Sociology in International Relations." *International Studies Review* 8, 3.
- 28- Linklater, A., ed. (2000) *International Relations: Critical Concepts in Political Science*. London and NY: Routledge.
- 29- Neumann, I. B. and Waever, O., eds. (1996) *The Future of International Relations: Masters in the Making?* London and New York: Routledge.
- 30- Nevers, R. de (2004) "The Sovereignty Norm and the War on Terror: A Hegemon Meets International Society." Paper Presented at the ISA Annual Convention, Montreal, Canada, March 17-20.
- 31- Onuf, N. (1989) *World of Our Making: Rules and Rule in Social Theory and International Relations*. Columbia: University of South Carolina Press.
- 32- Onuf, N. (1994) "The Constitution of International Society." *European Journal of International Law* 5: 1-19.
- 33- Onuf, N. (1998) *The Republican Legacy in International Thought*. Cambridge: Cambridge University Press.
- 34- Onuf, N. (2004) "Personal Correspondence with the Author."
- 35- Onuf, N. and Klink, F. F. (1989) "Anarchy, Authority, Rule." *International Studies Quarterly* 32, 2: 149-72.
- 36- Press-Barnathan, G. (2004) "The War against Iraq and International Order: From Bull to Bush." *International Studies Review* 6, 2.
- 37- Puchala, D. (2005) "World hegemony and the United Nations." *International Studies Review* 7, 4: 571-84.
- 38- Rao, R. (2004) "The Empire Writes Back (to Michael Ignatieff)." *Millennium: Journal of International Studies* 33, 1.
- 39- Rengger, N. J. (1992) "Culture, Society, and Order in World Politics." In Baylis and Rengger, eds.
- 40- Robinson, W. J. (2004) "What to Expect from US 'Democracy Promotion' in Iraq." *New Political Science* 26, 3.

- 41- Risse, T. (2000) "Let's Argue": Communicative Action in World Politics," *International Organization*, 54 (1): 1-39.
- 42- Ruggie, J. G. (1998) *Constructing the World Polity: Essays on International Institutionalization*. London and New York: Routledge.
- 43- Saunders, E. N. (2006) "Setting Boundaries: Can International Society Exclude 'Rogue States'?" *International Studies Review* 8, 1: 23-54.
- 44- Watson, A. (1992a) *The Evolution of International Society*. New York and London: Routledge.
- 45- Watson, A. (1992b) "Diplomacy." In J. Baylis and N. J. Rengger, eds., *Dilemmas of World Politics: International Issues in a Changing World*. Oxford: Clarendon Press.
- 46- Wendt, A. (1992 [1999]) "Anarchy Is What States Make of It: The Social Construction of Power Politics," in Der Derian, ed.
- 47- Wendt, A. (1999) *Social Theory of International Politics*. Cambridge: Cambridge University Press.
- 48- Wendt, A. (2004) "Personal Correspondence with the Author."
- 49- Wendt, A. and Barnett, M. (1993) "Dependent State Formation and Third World Militarisation," *Review of International Studies*, 19, 4: 321-347.
- 50- Wight, M. (1946) *Power Politics*. London: Royal Institute of International Affairs.
- 51- Wight, M. (1966) "Why Is There No International Theory?" In Butterfield and Wight, eds.
- 52- Wight, M. (1992) *International Theory: The Three Traditions*. New York: Holmes and Meier.
- 53- Wind, M. (1997) "Nicholas G. Onuf: The Rules of Anarchy," in Neumann and Waever, eds.: 236-68.
- 54- Wiseman, G. (2004) "Diplomatic Culture and the 'New American Empire.'" Paper Presented at the ISA Annual Convention, Montreal, Canada, March 17-20.

از این نویسنده تاکنون مقالات زیر در همین مجله منتشر شده است:

"جنبش زنان و روابط بین‌الملل"، سال ۷۸، شماره ۴۵ - "تجدد و زمینه سازی ظهور جنبش‌های اجتماعی در غرب"، سال ۷۸، شماره ۴۶ - "فمینیسم در عرصه سیاست گفتمان"، سال ۸۱، شماره ۵۷ - "جنبش زنان و مفاهیم بنیادین سیاست"، سال ۸۲، شماره ۵۹ - "گفتگوی تمدن‌ها از منظر سازه‌انگاری"، سال ۸۳، شماره ۶۳ - "سازه‌انگاری به عنوان فرانظریه روابط بین‌الملل"، سال ۸۳، شماره ۶۵ - "بازبینی نظریه انتقادی در روابط بین‌الملل"، سال ۸۴، شماره ۶۷ - "نظریه نظام جهانی: توانمندی‌ها و محدودیت‌های یک دیدگاه رادیکال"، سال ۸۵، شماره ۷۱ - "چرخش در سیاست خارجی ایالات متحده و حمله به عراق: زمینه‌های گفتمان داخلی"، سال ۳۷، شماره ۲، تابستان ۸۶.